

بزودترین اوقات زنگ کدورت‌های شهبه‌بدالی از چسبیدگی بجمع وصال میسر آرد
 و گویای خورشید عنایت شبنم‌خاک نشین را با یک توجه سرگریبان بر دارد مکتوب
 خاکسارها ممنون و شمع بیدست و پالی است که بر سوی ذرات قدرت کسوتان عالم
 اشفاق کرده که نقش فکلی از خود بتراشد و حیرت‌ها از عمده محنت انتظار بر نمی آید
 محرومی و تنگنا و شبگردی سوار در سراخ بر گرد باد خاک نرد و بر سر می باشد بیدستی
 عالم اختیار زبان بجز زبان را در وصولی فخلص نواز نامه‌ای اختیار شکر بوی به این
 وار و بوی مهر بانی جوان قدرت انعام یا اقباس را در حصول سواد کاتبی با چای
 و زبید پاس بوسه بینچا مهر گمارد به حال جگر سوزن‌گمان آتش اضطراب به چه پیش آید
 اگر به نغمه اشک است ممنون چاره نسکین بی‌دل باید بود و توشه و آن گوشه محبت را
 هر چه رو نماید اگر خود آید یا راست به حسابی بباده طاقث توان ستود تا توانی عالم به
 انقار بر بسته با جز نالی انداخته که گاهی که از باران شکستن را بهی گزایه‌های و در گزده تم
 میگردد اندر و گاهی بی‌باغی‌های انداخته جوهری را علت نصبت و مانع میخوانند و این
 وقت از دست فرسالی بلا می‌اشکاش خلق چاره نیست با آری در آنچه مامور دارند
 طبیعت نماند و ان را در قبولش حصول چاره صحت فمینه است و در هر چه و انداز مزاج
 سقیم را و آینه اختیارش صورت روزی و او بدین آما در عالم اعتقاد علیج و در
 غیر از طلا کردن خاک آن آستان راه نمی‌کشد چاره دور و که جزو نگاه آغوش است
 خیال می آید مکتوبی که از آن آستان بتویانی دیده مجرمان بر می‌نیزد

کدام پیراهن الماس که در دیده قطره اشکمان عالم حیرت منی اندازد و کلام تجاری که بر چهره
 پیش زبانه نشینان خاکساری انبازد بسیار دور و سعادت انشانانند که هر نفس
 به از چشم طاقوسی سایه انبازد بر فرق سده چرخ بگینی می آراید و هر نفس با نظار صد رنگ
 سعادت در برابر سعد اکبر و فقر هزار گونه شرف می کشاید و در عین نگرانی انتظار در دیده
 حیران کایه سر نه غمناکی نو و دور عین ناگوارانی پیش از لم بعد خواص نوش و ابر و امداد
 فرمودند گان پیوسته منتظر این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاق تغافل نگذازد
 و سعدوران امیدوار عین جنس مراحمی باشند اگر مهربان توجه بر گمازند آری ساد
 و اما ان کرم بر فرق نیاز کیشان سایه بیانی نماید و بر سر عقیدت اندیشان بال هر کیش
 قدم سعادت لزوم برای سجده کینان آستان حضور بر سر پانه سعادت و وجهانی
 و به از راه او لغات زالی زیاده برین هر چه پیشکار و اینصاح نیاز مند به است و اظهار
 سستند به ما کتوبت یگر خاک نشینان سر کوه اشقیاق اگر تصور و بدار فرحت آنا
 ساخته باشند به پیرالمهای مهاجرت کدام دارد و تصور باشد و تجار بیزان و اوس
 فراق اگر در اندیشه بر خور و معنوی تسکین شعله اضطراب نماید صورت اطمینان طبیعت
 کدام و پیش وقوع بر تراشد و در دعایت نامه الطاف مضمون چشم انتظار پرست را
 بشا هده سواد خطوط نور افزای تجلی طور گرد و در لب حسرت نوار انداز عبارت ها بداد
 شمار شکنی بوسته خوابان دل آویز رسیده حکم ارشاد معنی بنا و طبیعت را ناگزیر مامور
 نامل گردانید و دست و قلم را در بی اختیار می نخبور معنی شعر می بند می رسمی رسانید

امید که بتفکر منی آفرین منجیل نشسته آفرین کرد و بساطی گرامی طبع وقت گزین یک علم نوروز
 بهر چند در خود پیش قبول طبع گرامی است اثر جدی سخن آرای پیشین بدن پیش از گرامی منقول است
 آنچه پیش طاعتی نخواهد بود اما با عناد می که در عالم انعام بزرگان و متوسلین عرض مقلد است
 در فعل است عنان گردانی اندیشه این جاده لائق نمودن سواران و تمام طبع الطاف اثر
 آرایش چیده و لایق پذیرا و مکتوب یکرنامه را در نامه یا نامه اندیشه ای اختیار می بخیزد
 مانع بلند برای ناله برست و نامه را در ایضاً عقیده میان برنداری گایا بر او و نامه
 و بین وقت که تطاول بیدست و پائی کردن اختیار را میجویم گونه های استعمال و در
 ساخته است اگر در روز می دیگر عیب و اسن نامه ای نه و بی طوائف گزیده و را با
 باشد و بهر چند از کجور الطاف نژاد و ما بوسی نامه جاده به تنهایی انقاری و در
 و کسوت به نفس ناله را آشنای گوش عالمی ای و وقت مناسی انعطاف نسنده است
 را که سینه شیره زده غده و بر می آید آنوید قریب منازل شوق بنیاب را آشنای بر شکر
 ... با آشنای که به دست ز قمار با توان را به برده ای رسالی با خوشناریدن مست و بر آب
 تنویرهای نگاه و رسیدن امید که در اوقات شادانه طاب را صورت

تسکینی چهره نماید و بپیکر جمعیتی از پرده و قوه بپردازد

کرب و مریه و اظرف او بر حال نیش	بهر کجک بهیچ بهیم تبت شسته است
واقع دل شیت شسته سخت جایهای است	در بهار عشق شبنم از دل گل رسیم است
آرزو و نامه شگفت سخنان آید پایش کا نذر یاد او در کافو بی شی پروا است	

ایله کیهامی وایغ جدیدی درنو رسیدنه جهنم واری علم خوشن می انفرخت دو اهر ووش
 و خوشن زخم مهاجرت چون ومان سور وندان افشرد و بیاض بیل سلوژین برهم زون
 وید و متظر برقی از زیر بغل برآورد و جوران شکنجی اختیاری اگر دستی بر جرات رسائی
 می یافتند صد آوازهای از خانه زنجیر میشکافتند سو و ایران آتش محرومی اگر دای کجست
 هواداری شعبانای آرزو میداشتند خامی ویران کاری دو و آهنگ داشتند
 حسرت دیدار را محو حیرت می کند به صورت آینه هر جا دیده نشال است به حقیقت شناسا
 چند رسائی دستمال بر و این کشی شاید مقصود قادر نباشد در عالم وضع تکمین چاک گریه
 شکل از زاویه نشینان خلوتخانه بال عقاست در سعی طلبها چند دستبازی ابد او توفیق
 بر سگری حصای انتقامت نمی نواز دور جاوده انداز و فاش شکوه و اما نگهبانای آلمه بانی
 همدوش قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قه پایوسی هم از کین گانه چو شمشیر
 نبسته است دجو بر این معدن در خاک ابدی نیز از نقیب خواسته کاری گو طلبان
 قدرت بان کنگاه ازل تا ابد هر چه در کارگاه کسوت نیکنامی بیباقد آرایش ووش آن
 طرازی استین مروت گردانند و صبح بکار بوج قدرت تا غایت آنچه در کتب اقبال مرقوم
 اعتبار بسیار و بسره نوشت جنبه آن انتخاب نسوه فتوت رساند آری چشم دل از کف
 دادگان زاویه بجوی اگر بسره خاک قدم بر شکی طوز ناز و دشمنانی نفر و شد باره
 و شکایت غباری که گاه گاه در خشک کردن حروف عنایت نامه باشند بر شو شا
 خلکت شبهای دوری بفرغ صبح وصال مبدل شو اور قعه و دیگر علاج صدای

که در کتب مشهوره و کتبهای شجرت و دوری زحمت فروش و باغ بوران است منحصراً در
 مشکل سالی خاک آن آستان و چاره سفید بهای چشمی که در بی اختیاری و در وقت
 مرد و متاشای این است موقوف است در گردانگی می بولان نامه بران حال
 اگر بی باکی مخزن چشم با سبب مخزون نشود بهر قاصد قطره زرد می تواند روانه
 و اگر عین باقوانی بشکند چنانچه خورد از صدقه نیم نفس بد انجامی توان رساند
 با پنج ششم می که در وضع ناکسی کلین کنند | سبب افشاندیم که بود را چشم ز پند چشم
 با نیکو بمانی رنگ ناکسی با بار بود | عفو و بخشو خویش را در سجده و سر بند
 با اس و شمس و در افسوس ارباب با | آتش پاید لیک خورد را در سوز چشم
 با تباها تو از آن در این است که در بوی ناکسی خود را در باغ و آب
 که کوی به بی شهومی توان کرد و اظهار سلوک بجز در نظری طاقه های شوق است
 که بیدمانی با سبب تراکت فروشان سائر سایش خویش را در این همه فواید و فایده
 می توان بر آورده شد خاک لردم که گریز است جانش چون از انجا برست
 و تن خود در پند در این عیت با آنکه زیر باری المهاجرت و راه خطایان بسیار
 که مدقه دیده را با حلقه در بی سبب بیرون توان بینی روزگار طبیعت است طبیعت
 را در اختیار از کثافت اندیش با سوز و نیش گاهی اندی در گردن هر هر طاقه
 از بی سوز اندوهی طاقه خود خود را پس را نومی عجمی اشاند و کانچنین
 اما را ز غم و غم بر می آورده هر زبانی جرات در تیر و اختیاری نفسی پیش می آید

اکثری ازین پهاوت با پهلوی و یگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی است که زبان در
شکر فلک چون نفس را به بار آید در تسلط این قلمها دست نمکست ام مورد و نیز از تفصیح کبریا
که بداد قلم و نامه کم رسیده امروز که محبت خان نام قاصدی گریه آهنگ آن گلشن است
بوسیده عشق و دوسه سطر پیا مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفالت خواهد نمود و در نظری
که بهار تر حرم از کجیستان رنگینی اخلاق اوست و قلم معذرت خواهد گشت و آداد از لغات کج
انحاش توجه بندی مایوس گوشه حرمان گذاشت و طرز را حمه سری بفریاد زوید
تشیان مقام محروسه نداشت

چون پیش کسی زبان ناکشود	ببینو ایان لب از فغان بستند
تا نگردد هیچ گوشش سست	همه از ناله از زبان بستند

زیاده بخشیهامی نظیر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ سبا و توانعاک
ماده اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گرداناد و رقعده دیگر عبارات توان جرات پرواز
در زود مشاهده می نمودیم انفعال ناکسی گزیر در سائیه بال عشقا آرزید و گرد و پیوست
خوشتر از سرانگیران کاروان خیال میگرد و بنسونا ریالی آخر از گریبان نقش پامه کشید
س از برای سجده اش چشمی و چشم با و صفت آستان و بر یارب خاک با موسم
بزرگال نمود ایست از طوفان جوشیهامی عرق انفعال نارسانی و شمر از ورق کفایت
از علمای تب جدالی بهر حال اگر سیر گونیامی خجالت ناکسی قدره با را با جازت فضیله
جرات خرسند و بسیار و باری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد و فرمائی غائبان که

مانع است یارب قطره ریزیمای سحاب کرم پیرایه چمنستان خرمی اوقات باو مکتوب کرد
 تا توانی حال مشتاقان از حیرت نگاہی و بدنه انتظار پرست منت پذیرد و شکر بهای
 عیاست و بی طاقنی سالم مهاجرت از پدید نهایی آه نارسا طالب اظهار مدعا در حدیث
 که چشم حیرت نگاه از سنه احوال سواد تیر روشن میکرد و گوش محاذ خوش از صد آسیرم
 وصول پیغام نمری آورده گذرسته بهارستان حسنی پروری بسدر نگینی اشتقاق دو چنان
 و بدنه مشتاق گردید و بویاب هزار حکمت ریاحین انضال بدایه بوست پروریمای و باغ بهار
 در رسیدن سیاهی مداد سینه چشم منتظره وقت و فوج منضام پیش برقی و نیز من بیتا بهیا
 سخت سے شوق دامن کشیده در رنگی عشق هم گشته پربانه طلب به خلاصه آ
 نفسیها آنکه امروز در یاد شفقتهای مریانه از المهای جسمانی یاد آید و با امید لطفت کریم
 سر از بیخ شخیل بر نمی آید که در دانه چینی شارسر فرار از جنبه خاک سودگان عالم در کینه بود با

دل از سینه می آید بسوی چشم گریتم	ز حرمان ترسم آخر دستی آورم و بدنامم
بیایمی نو بهار و دیده ام رنگ تماثلت	که از به توجان خالی مستی آن خوش به کامم

خار خاریا و جوران و اسکیه توجه باو مکتوب و دیگر نارسای بهای خاکساران پیش ازین
 پنهان بود که ترود و جستجوی تمنا این به پیشکوه محرومی بی سفر سایه در جویم تا امید ای نقد
 سه و گردن نفوس و که از بلند بهای نگاه آرزو کیفیت بر وازی امتیاز توان کرد و با
 از پر افشانی گردن مال عدالی توان بعرض آورد که در مار از بجز خویش به به نارسا
 رسالی دارد که کسکش آرزوی دیدار راجه علیج و گرنه شاید در و دیوار کجاست

که با این همه بلوی پیر این جیبری را بشکاف ز جنت جیحولی رنج باید کرد بی تکلف نفس
 سهر از منظر آوردن هنوز لب لبم را مطلع صد خورشید دار و شب پرستان امید جلوه را بهترین
 بهمانه تسکین نبود چه باید کرد ما را شوق ویدار چه هنوز اندر روز رفتن نشانده
 زیاده چه معروض آمد که بشوق ویدار تواند آفرود و چه بخار و که پیش از آرزویصال تواند

تکلیف کشید ستوده خصمال منشی بی بیال می نشی اجنطی بوپال

سه ایرتال که دارم در پیش وقت هوای یادتست و اندم که از دل بر کشم صرف
 مبارک یادتست و صیقل کاری هوای نهیت آنهم پر از صفای وقت سپرداخته که
 فروغ آینه انعام بر روشنندی هزار صبح تواند خندید با از گریبان ضمیر هزار خورشید هم
 تواند کشید درین وقت دعا از بهفت فرشته های اجابت بشکفته ترود نمی فرساید
 و بیلی اختیار به عت آیین شیمی بر روی اس نیکشاید آرب هر روز سعادت نور و
 قرون و شب چون ایله القدر از حواش مصون اینجا در کسوت به نقطه جده شکر است
 به پیشانی که در همه آستان تا و با من خطه نفسی در سینه کاغذ مصروف عبارات ما حمد و ثنا

نیدانم چنت می نهد بر فرق بالطف	که هر چه از پرده دل جوشد اندازد عاوان
کدایت آستین بر پرو و عالم پیشاندار	غبار کوجه لطف تو حکم که میس اوارد

ایضا از منظر پرستیها عالم شوق از نوک شرکان بر کاهی چشم هریده میگذارد و تسلی
 بچناب نگاه مشاهده کردیست توبی اختیار سی جیحویهای مناع فی از جبهه سعی چناب
 تسکین بوی آب منظر از بنسور آوردنی بی طاعتی عالم ما جبریت کاشی و شکر

عصای آه بر خور دنا در حیلہ جونی طیشهای اضطراب با سیدر و سپریهای بجاده قصور
ولی خوش میتوان کرد و به حال هر چند معیوریم خیال بر سپریهای عالم تصور آینه وصل
تقابل مست و اگر چه دور بر هم بود سینه با و فرمایند ما سے غایبانہ نہتت قرب حال

چشم آینه خیال کسی است	حاصل بجز هم وصال کسی است
با پیاوین ناله ترسندم	گو پیاوین برم از سفال کسی است

زنده پرواز می قانون اختصار شرح بر احوالی که در بندت مسکون و سود انفعال نارسا
دارد شکوه تو امی تعافلی پرواز می صراحی سازست که با همه تا کب چون صراحی
شیر سدا نی از ما می گمایدش بر شفاسته پیش از نظر پرست چون سانه خیالی و اشده
شمار آید و کیه نایب است که میا و انا ریشہ نشی پیمان مثل خند بر با هست بی اشکالی
شغفل ز او نیا نارسائی بنشانه و گمان تعافلی با حوال نیاز پرست سلسله نسبت رساند
و تنها که بفرستد ز مانی سدا می قفل آن صراحی غدر خواهد نارسایه های اضطراب
که بود و کجاست بر غماز و سوال بساط غم جو بهای انتظار در نور و یارب شمار نیست
از نارسایه مانع رسائی اشده ویدارم نفع با و مکتوب بگیرد سوادم کرد روشن نمند
معنی نواز من به توانم کرد ناز بی نیازی بهانی نیرمن به حکیم ارشاد و فیض بنیاد و با خور غنی
عبادت امانی است که سواد و سوار خاک قدم خائف صاحب معنی مناسب همان بر تکیه
انوار بطور بهر پیمانہ شک می چماید و زینش از نقش پای سعادت امامی شان در پیمان
بال بهاد فتنه بهار گونہ شرف بیکشاید معنی پایگان اور و دو یک بیت حالی با طهارت نیاز

کتابستان سخن است همدان افشکهای کد در جدالی خواهد بود و دختر هزار رنگ حضرت سوزناک است

غبار سبک و جِ مرامی است	اگر رنگها بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گزیند	دل من بر آینه صد ناز دارد

ز قلم پروازی سازه متناثر پرده اختصار از نسب از انست که گوش نازک ماغان بعبارت
طول کلام باید خراشید دیدار مسرت آمار که مهر همه آرزو ماست چمن پیر کوید عاشق بود
مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردان آستان گردیدن احرام طواف کعبه بخودی بلند
هزار رنگ بیکتاریشگی نمیدانست یک عالم افشگی در طی مراحل اظهار شوق
ایستاد چرات انقاس که میدید آنا خاک آن آستان چوین بالیدن معالجه در دست ماسه
المست و شاهده انوار حضور چاره فروشی تیره روزهای زاوید اندوه و غم
دل من خانه نیرنگ عشق است در بوخت رقص طاووسی توان کرده و رود شفق
عنایت مضمون بعلاج ویدیه انتظار پرستان زاوید حیران پروا سخت بمطالع آن سواد است
مشون تدار که سولی نورهای چشم حیرت شربت ساخت بقدر رنگینی چمنستان عبارت
سبزی گلستان پانترت پیرای خزان فرسالی اوراق زبانهای شکسته گزیند و باندا
شکفتگیهای گلزار معانی خرمی تاشا گاه عرض شکر با دو رنگیهای آلام مهاجرت رسیده غمتها
مفت خاک نشینان گوشه بی اعتبار است اگر خدایان گرد چاره نایب غلت نشان بدینند
دختر مینا نینت بی سرایگان زاوید خاک ساری اگر شفقت دستگایان در تدارک پشتر فکها
المعرومی سعی فایند سه دوزه را بال اضطاب شکست دور زده باشی هم ترز و یک است

دولت موصلت که بهین سرایه زنگیست در اقربا و فطرت کبریا

بقامع بیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب بحر مخلص ناظم عدالت

سوادنامه شفقت طراز برادری سواد می چشم انتظار رسید و در او سطوح سه مرتبه چشم

جودت سه شست کشید خاتم لطف علامه باین نویی عشرت بیاید همیشه بود که از نور بر

معنی و شعر درینج توجه نیاید نو و شور لطف به چنگر و سواد یک عالم وقت می بر لطف

چون صفحی آینه راه روشن سواد می می بیاید یکرام خط غیر متعارف از نوک قلم اشفاق تم

چکیده که بقدر تامل شنائی سواد ندارد و نقشی عالم بود بر روی کاری اردو کج

فروغ شعر آفتاب تپیر سوادش اسایه از ازل و صغری محو ووده باشد و نور افشائی به بیجا

شان کرد و رتبه ادش با موضوع بیاض کاغذش خود به حال کمان ایکنه باوا

مگر گاه این بیدت گاه باوا من شیخ هوش منم نارسائی بر آینه شفقت نامه موه و بی بی کجا

این طومار بطالع وقت اشیه سدا می که رخی بطبع نازک گماشته در تکرش خود را

از خود ما و یکایک اشور فرمایند و انصاف قابل منادی بر ایم تو اندر آرزو کسرا

در عذر تن ذر و سی در پی جیلهامی دور را کار بر آینه ارشاد بی نیامی در شمه پاشا

دیگر رفته بود اگر از ان هم تخفیل مطلق کرد و جرات تسطیرش بساط افندی و نور

در چنین این نجر و در رباعی که به عیش عجز خاکساران را غنچه می ست و سید

معدرت بی اعتبار می گردید و مبتدعی بی اعتباری به طالع جامع طلوع آرزو

نیکت بر و هم خود ستانی خوب شیم

که او نبود و هر روز نهامه خوب شیم

تاریخت پاسبی و کران نه هسم	اما ابدا هم و وقت پانی خویشیم
----------------------------	-------------------------------

بارب سایه هم پایه بر فرق برینه سران و اومی نارسالی سحابی فراید ایضا اگر حسی
از تهرت محبتها بر نگار و اندیشه کوتاهیهای زبان خامه انگیزت و اگر اندکی از شوق دید
نویسد نیم نارسالی قاصد شد راه تخریب میان عبد الرحمن اگر احرام دولت دید بر بند
عنایت نشسته بار بجم مز و طواف آن آستان گردد که غلبه شوق دیدنش بر بی طاقتیها
جوشن جنون میاست و ضرورت بعضی از امور نیز کار فرما و تو انگان عالم مابرت بدان
بوسی بی ازین تسکین خاطر بهم میرسانند و بدان را آنچه خود را از حضور آن نشان بساط آفتاب

ما از تو هیچ چیز نترسند شدیم	و شنام تر اصد و عایم تویم
ایست وصال تست جان و زنا	آن شکره جان تو کی که با میجویم

زیاد و برین صداع سرخام نمی آفراید و جاده کلیت طبع نازک نمی پیاید مکتوب دیگر
تصاعد شده آرزو و دوازنها طبیعت مضطرب بر می آرد و هجوم خار خارا الم پهلوا
بر بستن چرخ استگاه هزار رشته میگذارد و دیده منتظر از گلشن جمال بهره ندارد و در کشت کشتاد
فدگان خوشبازره حسرت مست و چشم چیران تا از خاک آن آستان بتویانی نرسد در
صورت با ماندگی از آینه داران معنی حیرت یارب بچه تر گناه اور و انگیزی تماشای
مطلوبت تیر تطاول بر آید و چشم حیرت پرست در پیشگاه حضور بر نگاه سبقت نماید
سواد عطوفت نامه در دیده بی نور بسری پیش نیامد که در اظهار هزار شکب نجلی صفا
له را با سینه چرخ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوق مشاهد و دیدار آینه

از بیاض چشم تیره تر نشید که چیز رنگینی جلوه حضور رنگ اثری تواند برداشتند که در
 زودی دعای و اما نگران و خیره اثری براند و زود آه نارسانان نرسن بکشان محرو
 پاک بستود چه از عالم بی نیازی واضح کرد و نیاز نندان در ماموری قبولی از خست
 و آنچه از وضع اشفاق و نمایه ستمندان در سپاس آنها ایما با چار بار آور عالم همچو بی اختیار
 ناله بیصبری داشته اند و در گوشه شمالی نازک شکوه دوری گذاشته گویند از نظر
 بنامه نوبت قدم سعادت تو امر که است آری وضع چشم سخت گوش است تو بهر باید
 شده و دیدار با گوش ساهه نواز گوش آواران نامل کرده اند طرازه چشم و شش
 بی این که بچکد و آنگاه ز چشمه منجهت بیای آن بنامه و زور بجای کرده طو کاسیا
 در داند و گوش را به شایسته ای ساریان مقدمه و خیه به شب دوام رساند به پانا
 مشوه و نشانه یار خوب و دار و ده گویند که نکما صدای پای او دار و بد که خوب و نادر
 سگرت و نایال به آستان نشانه بساطه گونی طبع نوبت است که نامه را نوبت
 بالگردن و نوبت نشانه نریه تواند ساخت و تیت فوشه ماسی تمهیر و بهات دیدار نقاب
 خوبتی نگاشته که سو او به رات نامه در تقدیر یا حوالی آینه نامه خوشی تواند برداشت
 نیکو گان به موم نمود و ای خالی به رفتن بی اختیار می نه بیخته اند که در شوش کرده
 بی بالکاسی آه حله در با و بنامی توان دید و زور میگردان عالم از خود فرنگی کردی انطوبین
 نماندنی را نماندنی به سونیه ریاست روان شی تواند از رویه چشم چون جولانی
 از رویه و سنی زید است و پایان گوشه بیصبری بی شی بر و صدای گسستن سلسله

عظمت و اسن پند از گوش پای خفته بر می آورد اینجا افتادگی بسیر ضعف از برین مو
ناله بار ببری آرد و نفس سینه های شکسته بالی به روی مژه را خارا شیا نه کم نگاه می شیار

چشم از شرم وضع بی نگایها گذشت باید هر وضع غفلتهای دور گرید کرد	گرید و نیتیم و آب سیل شک از سر گذشت جلوه رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت
---	---

پیش ازین شورش شوق در آرزوی مطالعه نگاه انفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامد راه بصیری سر کرده بود باقتضای وضع گشتگیش قاصد چاره نیز جاوه آوار گریه
بیرای بیود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالا تراز رتبه زایچه سعد اگر نرسا بند
قطر اشفاق بر او راق سفینه گلشن بنقدم نه نشاندید بیسر پایان عالم خلاص از اینجا که
سدا پای شان بنشین تمهت تصور آراسته است اگر در یاد خداوندان بگره جوشی شعاع
تخلت بر ایند معذ و راندا که نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید پرووران
زب تمهت کفر طه لقت بنزند که با وجود بی استطافتی در عالم خیال کابلی در احرام
طوائف آن آستان نمی پسندند

یا دآن زمان کنید هر قومی فتاد رفتی و داغ بر دل حیران گذشتی	عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود شد موج شعله گر همه خون فسترد بود
---	---

تعبت شیوه های محبت نخبه بهارستان این نمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت
باید او سیم و رو و شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد و مانبا چون عجز نا کسی غیر از او
باس و بار نگاه است پان ناموس انتظار از آن خود کرد انید روشن گر آینه بهار است

آن مجموعه رنگینها اخلاق را در عالم دیدار مصفاة از لطافت گل خورشید پرواز و چو پرواز

گوشه پاس را و گیرد رخ از سستان این همه که هست نیندازد

بنام نهایی بود که جوهر حسیب صبا خجسته بر خاص نام طبع عدالت

در گداز غم ز بس سهر ناپایا علم آید	سیکند فغانی بزنگیا بیاید علم
در و عالم می رود چو چرخ نام گلشن	شدر زین به اول سوزد توهم

آن نظار چه در تان حیرت دیدار اگر گاهی بیغی چون غبار سی که از راه کجاست شناسان نشسته
 بیگانه بیخیزد و مکرگان خواجه نمازند از دست نیال پرستی با انقاد و وقتان در سده کاغذ منوی
 که در شسته آمد و رفت بجایه تا سوزن نوک مکرگان و شکار رسالی به سواد سازد و اگر بجهت بود
 حضور که محویت نیالش که هی برالی شسته جولان شسته سوار نیگانه رود و بدایه یکشاید نیگانه
 نگاه چندان بیرون و دیدن مردم یک شکر یک نیند که و انگیزی بیچ مکرگان ازین پیش
 برگردانند آرسالی طاق پر و از اگر شو مضمی افتاد نام سناسی بجز مکرگان را در جذب نگاه
 التفات انفعال محرومی دست نیند او اتقال تغافل در زمان حال هر یازند و در گمان
 انماض و عالم گمان نیز خود را جز غبار بیرون و نیشمارد و این تغافل همه پرده است
 باری با خداوندان مدلی امتیاز مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و باید مکرگان انفعال
 در عالم تسلط سینه پیش نخواهد افتاد و دست دلم پیش تو رفت و سینه زید و تو پر کرد و سینه
 اگر گویا و گزاف خوش است نیند و در همه آید که در جمیع اوقات یا در مکرگان مسلط
 کرم واجب سازند و حضور توجه بر حال ناسبان لازم نیند از مکرگان و بگرد جانانی که

فردوسی الایام هجرت گل کردن بهترین اصبح دیدن شبهای زندگی تمام کرده بود
 و بیدار شد گاهی انداز طاق قطرات مشک را تا سایه مرغان پروازش رسایند است
 می بود و ستره بداد چشم میخورد رسید یعنی عنایت نامد اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
 کستر به مشون چاره گز جتهای الم گردید و در خمین از جرفش گوش چشم عنایت نیل
 دور پایلی داشت و در کسوت قرات الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علم بودی
 ساغر اهتر از می نشه پیرای و باغ آرزو گردید که کیفیت آن عالم سرور دور دور بهزار جام
 باوه نمی توان یافت و بهار طراوتی بر غنچه طبیعت افشوده خندید که پرده حضور جهان جنس
 شکفتگی در لباس پیراهن گل نمی توان شکافت فی الحقیقت مریان را در آثار تربیت
 نائب خورشید عالم افروز شاهد کردن است که هر جا خاری در چشم خیلدن دار دور
 پیرایه نرم اندامی گل فروختنش ناگزیر نیکبهای شرف اوست و هر کجا سنگی در نظر کرد
 میکند بوالبلبلگی عیار جوهرش نام هر آوردن لازم است خود آوندان در هر صورت ناگزیر
 رعایت کرم انداز زبان بندگان از نصیبه شکر یا بوسه نشیند و کریان در هر حال نکیختیا
 شیوه تربیت انداز انگشت نیازمندان در زینیه اسباب سپاس فرصت عرف از جلیان
 نیند آمد مراعات لطف و کرم معنی در و در مضمون نامه دیگر زبان شکریان را
 محروم لذت خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوارا بمضربلی ساز حمد و ثنا رسانید
 یک سرنگولی علامت ظهور و سجده کردن افزا و بالایی سعادت است در یک
 جنبش لب آثار جویان و نوا مرمون نیکبهای خارق عادت آگهی تجلی فرشته

طوری هدایت مردم مطلع انوار عنایت باشند تا در آن سینه عظمت نصیبان گوشه نشینان
 به بیدارستانی نام بر آرد یارب طوبی نسبتان خلد گاو رعایت کرم سه سبز بهامی اطمینان و اطمینان
 از خود بر تراشتن تا بابتیابی سوخته جگر آن بادیه جدائی اندکی در سایه امدادش عثمان بدست
 نشسته و اسپار و درین وقت صبر و خاندان راقت علامه رامتیه نیز این آبگامی یابد که اختیاری
 سکونت آن طرفه با بر وحشت مزاج تکلیف دارد و در هزار اراده این جنس تحمل سپهر اسرار
 سر پرده ضمیر است نگار و که درین روزگار از تیره رویه های رنگارنگ طبع قدیم آینه امیر
 اختیار افتاد و هست از بر کامه سوگند های دماغ عالم است گل گردا بست و با او او گلها تک
 تا به عالم نوسه مانم قرار داده اند و فرخی و امان را بر سوانی چاک گریبان نام نهاد
 هر چه با بنگرید اگر همه سیم حرست نفسی است بهزار رنگ تیرگی با آینه صفای نیست مقابل
 بر هر چه دیده کشیدند اگر همه فرکان است ستایش است با صد تیرگی توک بیکان بر پهلوسه
 جراحتهای دین را اگر آب بسخن یکشاید بادی بهزار زندگی بر سر و چراغ فریده است
 و از زبان بیکر آشنا این همه صورتی است پر و پیکر گوشه ریده و نیت صفا
 آینه را به تیرگی زنگار فرود ختن پسندیده نگاه انصاف نمی تواند بود و توکست گل پسند
 تیراز دست و اذن جز پرده بیباکیهای غفلت نمی تواند کشود و در حال غنیمت کسی که
 در خدایت بزرگان بار بهتری که قرار هم آورده است بر کشاید و مفت شخصی که عیار
 جوهری که بدست او دارد پیش بجز آن قدر شناس و نماید در صورتی که او بر قدر شناس
 بر تیر و لدر پیرا گوشه چون آینه مقابل را نوجامید او به باشد در انکار و ضلالت

اقبال در آمدن ناپاسی است او در رویه ارج قبول کوشیدن حق ناشناسی و درین توکار
 پاکشیدگان دان ترود و جنبش آرمی و نهم بزرگان بنامی رسوخ اعتبار بر فلک میسرانند
 و بقدرنا قرار داد و هم و خیال برگردانگیریهای هوای این و آن داسرخ افشانند هر چند
 در از نفسیهایی اعتباران را و نیه خاکساری پیش خداوندان مری ازان عالم است که
 بهار را بسیر شگفتیهای گل کشیدن با سحاب را از تاثیر گوهرهای آگاه گردانیدن اما
 و نسو بهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه در باره نیک خواهی پسند و بدو دل دارد
 در پیش بیان هر به نیار دور و افکار و معنی شارچندان سرمایه رنگینی پرده گوشت سواد
 نبوش است که بوقلمون و دیامی برگ گل نتیجه آب و رنگ است و آنقدر رنگ زدایی
 کلفت انقاس شکر اقتباس است که در شادمانی هست بهر گزینش را که نسترن باینده لطافت
 رو بر و حریفان را مقابل صفای آینه آن طینت خورشید نسیا شیره و از از خیرهای
 چشم عیب بین پاره نخواهد بود و حاسدان را در چو لا نگاه آن طبیعت جز خاک نیت
 راه فرقی نخواهد بود چون آفتاب سراسر آفاق تنها مستخرج زبان می باید نمود و چون آسمان
 سراسر عالم می باید بود و زیاده چه بر طراز که بر شوق آستانه بوسی فالق باشد
 چه گارد که بر تمنای ویدار نقش پیشی بر تر باشد

رقعه بلالیه بلدیوسنگه صاحب نامی

جذب عشق مگر گوشه دل جای تو کرد	و بدو در آینه اشک تماشای تو کرد
جذب خود جذب عشق است که مجنون ترا	رابطه امان دل و دست تمنای تو کرد

و باریچه‌های آینه خیال از رنگش دانی سزای رسوایانمندی نیازت ساختند که نور جلوه
 حضور هم‌فرکان را بسعادت بالاسی تواند نوشت یا نگاه بر او در دو چشم می‌تواند
 شود و شعرها از احوالی اختلال پرده بر میدار و آینه داری نیازت با ناله بر روی کل می آرد

سوز در آتش دل روشن چراغ ما	نورشیدن گنج باخته از سوز و آغ ما
از بس یاد جلوه ات از خوشی منم	باید ز نقش پای تو بستن چراغ ما

چند آنکه در وقت دولت عنومی نعم البدل استلذا و نعمت ظاهریست بعد از بیست
 تقدیر مشایخه ذخیره و امان نگاه انتظار با و مکتوب بگیر و در رعایت نامه شفقت طرا آنکه
 هر دانه اش سازند بیده اخلاق و به سطرش بر پیش ساز اشفاق بود نه نم هر اشکوب
 گروانید و بقدر حروف به سطر ریشه اسسانی در زیرین طابیت و وانید رنگینی بهارستان
 کیم گستانی بجلوه رسانیده است که ریشه نگاه را گذارسته صدر رنگ سطر جنبه اخلاق
 می توان بست کیفیت نگاه التفات پیمان بگیر و شل و رده که چه و گل را در پیاوی رنگ
 افر و زیمای باوه این طرف رنگی می باید شکاسته سه سه نه تا تو تیرای چشمی بود
 در توازی کرده لطیف حقت همراه باوه در روز جنت نامایی انقیادیه مای جنون طابیت
 خامه تا گزیر تجرد غول بود و اندیشه ناچار جاده پیرهنه فکری پیود هر چند با ناز و منت
 طبع لا ابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل نبود اما قطع آن کیفیت نمودن نشانه مینا
 از خود بود که بعد از بر آینه از خود رنگی هم از عالم جمل مینماید چون با خاندیشه
 خدام از باوه کیفیت همچو امکار خالی نیست چشمک به روی آینه نگاه از غایت است

و بشایستگی پیرایه قبول کلاه شکست و صیقل اگر پیری امروز از آن به که ترا در کوشش باید
 نشسته و اطمینان سر و طبع مخمور او با و مکتوبت یگر آرزوی دیدار فرحت آثار باشد هرگز
 آینه تا زین مرگان میروید تا به سرتماشایاندا زره هر نگاه آبی از سینه مردی که بداند
 حقیقت کاری سجد و حضور چند دیده را بجلا کی ننواشته اما در عالم کیتائی از هر گروهی که
 دوستان بنویسائی چشمی نگاه پرواخته از تکرار بدیندیوان که من زبان را گاهی ریاس
 نظرم چون قامت آرایهای شکر دار و دو گاهی بوضع نشود و رسید مراتب سپاس سرشته
 جرات می سپارد و خاصه نوبری که از صدائق الطاف مریانه لذت کام انتظار بخشیده
 و بدو تلخی کیشهای در مهاجرت رسیده یعنی وصول انبدهای بی ریشه که صفای آینه
 لطافتش چون و تابنگ تا مل متمم اندیشه ریشه برمی آید و هوس قرانی مانده حلا و تش
 جوهر اندیشه را با پر نامی گس هم پلوی نماید مژونی این اکرام هر سوی بدن را ریشه
 حمد و ثنا گردانید و زبان محبت نوار این بشکر زار لذت سپاس سائید امید که شیبونی لذت
 حضور زارک تلخهای دوری نماید و زودترین اوقات مراتب محرومی هفت کیشها
 مراد بر آید مکتوبت یگر آرزوی سواد کلفت بدیه طبع حسد پرستی که آینه دیدار اجباشکو
 رنگ فرد شیبهای درای نفاس است و فروغ شمع التفات گلشنزایا گیرایها
 طبع ظلمت اقتباس و درین روزگار جمعی را وقت عجب بینی هم نقد را فشرده که کشاد
 آغوش شفقت تنگ تر از عهد جبهه در فلان است و نوبت خود پسندید با آنکه از خوش
 نبوده که عدلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه برد از نرا زانکه غم فرسودگان چنانست که

که هر یک گنج غلت را چهار آئینه تیر باران آفت سرد مهر پنا ناید و صفت شخصی که در گوشه
 عاقبت در اقبال عیانت بر روی احوال خود بر کشاید و در تصویرت فخر صهبانی اگر
 بوضع کاف ابنامی روزگار آشنایست مطلق و قائل سخنان روز خرد نخواهد بود
 و چاره نایب ولی اندیشه صاحب دلان نخواهد بود در آئینه اعتقادش نمشالی منطوق
 گردیده ناموسوی نغمس مستم و ازونی او ضاعش نماید و بر صفت اندیشه اش منطوق شد
 نگشته تا تصور بعضی خاطر اقبال غبار کند یقربا بربان حق ترجمان اگر بکل
 که در عالم اعتقادات و بیه شایسته احتمال دیگر تواند بود آشنای گردیده است و سنان
 را طرف شکوه بدون آئینه سادگیهای نقوش امتیاز و دون است نقاب سوسنا
 خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنهای چین پیشانی به وضع شکن اوراق
 کلهای شاداب است و سر که فروشیهامی بیبند ناخفاظان هم کیفیت تلخهای تلخ
 است گل از نسیم صحرانی شکوه کردونی شکوه آن گریه باغ فاندین رجه برگ ریزد
 آندیشه بدگمانها یارب در حواشی خاطر صافی پیرایه قبول نبیند مکتوبت بگرا خط
 بی اختیار می آلام که ناگزیر گوشه نهانی است ساعتی بیگذارد که پهلوی گاهی با بس
 راحت نسبت آشنایی تواند بهر سازد و محرومان بیدار و که دید و بیچکاد با حرکت پنجه
 مژگان خواب میدرد راه خود تواند خواند هر چه شکایتها اینکه سختی انتظار بهوز است
 از آزار چشم بیدار طلب بر بنیدار و محنت گوش بر آوازی و چشمش نفس سلیم مهم
 اندیشه آواز قدم بر می آرد با آنکه حوالی کلبه احزان چند بار بسعادت نقش با صلا

بسیار بیابانها و اوده بی نیازی عالم استغنا و رفوچی بر روی نیازانند و زان گوشه
 عجز نهائی نکشاده گمشنگ احوال نیازان شمال سرشسته جاده را تا پید اتر از تار
 نگاه و انموده بود که در تحت اقدام عالی نگاران محفل یکتائی تفرس و دانه اگر ممکن باشد
 حقتا الغیب نیز کمتر از حضرت حضور زبوره است یا رب محنت شاقه انتظار پیش ازین
 بشکون در و عالم تفرساید و بزودترین زمانی بصورت دولت ویدار خورشید نماید امروز
 کلید بهارستان اخلاق معنی نشو انفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمر است
 بلده سوئی پت از شرف قدم و مہمنت لزوم شان بر تخیلی کده طور نازش در دو صحنه
 آن سرزمین از نقش قدم ایشان رف سعادتی می بخار و تحریک نیاز نامه صہبای
 بروزه نسبتان زاویه جز آفتابی کرده اند و سایه انسانی بر فرق نیازان ایشان گشته
 ذوق در یافتنی اگر امروز به طوفان دار و دولت وصول مغتایین اوقات
 وصول آرزو با غنیمت این ساعات گرمی بگاہ توجه چاره خوار آلودگیا نظایر
 سواد مکتوبی که بسبب و در خصال فشنی بین بیاں مشرقی آبی بهیون حضرت میر
 دیروز در محفل کبیرین گرمی بگاہ وقت مستحکان عالم استعدا و نشو هزار کیفیت سر
 می پیور و مہمنت شهرت اثر بهای صاحب اتان مجالس انس بر صد ناکام بهاس
 حصول بر روی شهرت جام جم می کشود و گدسته بهارستان معنی یعنی اتحاد و است
 نامه که ارقام سطورش بشم پیلانی سر و مقابل خیر ساغر گ گردن قوی دار
 و در اثر جروش در برابر محراب ابر و سرفرونی آرد و بد آردی تسکینی شعله اضطراب

در رسیدن به پیشه پیاپی کیفیت معانی خمار سکن حسرت‌های بی‌اختیاری کویدست حسرت
 نه ز خاملت بر آید و دار در گداز بر فیض و رجوش به فی الحقیقت زنگینی بهارستان
 نه نتیجه آبیاریهای سحاب عنایت است دفتر نظر فریب اخلاقی نگشوده است که انقباض
 لشکر اقتباس در تحریر عبارات مدون و ناصحیه خاطر را مشوق سازد که با نسرین نباید کرد و
 زبان سپاس عنوان را در تقریر مضامین دعا خزان فرسودگیهای او را بی لب تشنگ
 نازکیهای بیک گل نمی توان بر آورد و لوح بکار خاطر نقش سپیدی بر نگارد که روشن سواد
 فسوخته دیدار وابسته اندام مطالعات است بآب بیابانی در دهر چیران بسکین بر آید
 وصول مبدل با و مکتوب بیکر زنگینی بهارستان بگامگی نازان عالم است که گذشت
 مراتب توضیح آن وابسته به سر رشته تحریر تواند بود و عطر انگیزی روح
 اخلاص از آن گونه که است تمام مدارج شرح آن موقوف بخلقه سابقه‌های صدف بیابان
 تواند بود اگر بی اختیاری را اوقه معدوم نیست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر
 بیابانی را آبروی مجبور نیست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

<p>معدوم عرض نشسته تاب و توان نه ایم بیابان شوق را چه خیال است و هم غیر جز شرم نه کسی بکه عرض اعانتیم چون دیده عجز با بنیالت گذشت لب</p>	<p>مجبور عالم غم بیابان خود هم با حیرت بجهل سبب سبب خود هم چون اشک زین منصب بیابانی خود هم راحت پیرت حیرت بیخوابی خود هم</p>
<p>نویسهای سر رشته گفتگو بیابان جاوده عرض مطلب در جوار سی سلسله این مطلب</p>	

خواهید هست و ناگزیری اظهار مدعا از بیب کسوت این تحریر کشیده که در عین مجرب و بیباک
 از نظر که ناتوان بینی تعدیه های شد اند ما بهرت کین گیر از پیشه اظهار دوست و خو
 استقامت بیگانه بی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آینه یوسف نامی حقیقت صفا می با
 که بارت ست از چه روان نامه اشفاق مضمون بداد محروم و میگاه نگاه نار ساد و رسید
 و بجای با گنجه بیبای لطیفه قدیمی تعبیه خوابهای بریشان شب فراق گردید

نه شکر لطفت تو که در دم به نعت خامه تو	از نارسائی سعی نفس چه می پرستی
شدم نجار و بدامانت آشنا شدم	ز شرم تهمت دام و نفس چه می پرستی
چه جای قافله بان خود نمی رسیم چو کرد	ز سعی بانگ درای و جزین چه می پرستی

اگر از ثنات عبارتش هم بهترند کذک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه و هم ریختن است
 و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی بداد رنگ بجزین انگشتن تازگیهای
 لطیف کلیات بهم است که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور
 بر قلم و بیبای رنگینیش خون است که بیک کیفیت تار سیده در تاشامی جلوه و گرانوار
 رعنائی شادمان سطور قامت شمشاد را کرده سایه خودی پنداره و دور و مان دو
 حلقه های زلف سنبل را خوارترین سلسله خوبی می شمارد و بسم خجری صبح بیاضش
 آینه صفا می درخش در و که تاشوخی جولان خامه گرد می از عرصه اظهار به انگیزه
 او و پوزنگ و به تیشامی سواد و او تواند و در و سیه جردگی رنگ سوادش و غیره
 رویش انباشته که تاثرگان اندکی اغزش فرود نگاه بی سواد در برنده صفا می تواند

<p>شور و آرزو یکسکه در رنگ تمامشایش وطن ارد سواد او شبی باشد که حرفی است هتاش غیش باشد آن آینه کز رویت اثر دارد</p>	<p>توان از دیدنش گوید و تهن باد و پیک همه در دیدنش مست است از خواب بخت توان از روی کسوف گشتش در دیدنش</p>
---	---

تو آرزوهای خلوص کیشان آینه در این تمناست که تا کاتب ایستان قدرت انقلب
مردمک بر لوح بیاض دیده رقم فرمایند جلوه سواد و حرفت نسلی نامه ماد چشم منتظران
ناید بهانه جوئی لطف گویم بر حق قادر است که سواد نامه بار آستین شبهای وصال گرداند
و بیاض مکتوبات را آینه صبح آن اقبال

<p>چو در خیال رسی دیده می جمد از جا گویی که دیده روی خوش تو باز کنیم</p>	<p>که گیرد از پی هم در کنار هم گانت بحال خویش نظر ما کنیم و ناز کنیم</p>
--	--

مژده دولت و پیدار رشته نگاه را با سوزن قرغان پیوندی نداده که بستن دیده هم از
تعب انتظار خالی تواند گذاشت و غیر سعادت قدم گوش میمنت خوش را از فرزند
نواخته که کیفیت هجوم محو پیش ناله شکایت فراق را نیز از عالم ذوق جان طرب
نمواند پنداشت بچین طپید نهامی دل بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدر رسائی
ناله بی اختیار قطعه طینی در زیر قدم سعادت از وسطی یافته می یابند اما اضطراب
طبیعت بی صبر را چه توان کرد که به ساعت در آرزوی تشنیت آوری و در پیش
مترصد آنست که در امروز فردا هست غفلتهای دوری دست از احوال مجبور
بردار و جلوه دولت وصال سر از پرده بردار

هر ناله که سز زده از دل برای تست آخر هیچ نیز تسلی توان شدن	چون در روی گمان بر سر آواز پای هست اندیشه تو در دل ریشم بجای هست
---	---

جلاوه دیدار فاضل الانوار برکتان پرده مهاجرت مهاباتی کناد مکتوبت یکدیگر وقت پناها
 شعری که از دیوان ناصر علی شایسته حکایت مال فهمیده اند نه قابل آنست که خدام اچا تا چکا
 در آرزوی حل معینش تحت بر طبع عقیدت اندیشان بایگماشت تونه شایسته یکدیگر
 خانه اخلاص علامه در اول اظهار و فائقش خواهی خواهی سامعه خراشی ملازمان منتظر
 باید داشت اما چون پیش نهاد خویشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادت و خیر و دانا
 احوال بگردید باشد هر قدر زبان قلم باری فرموده پاره کاغذی که به پالی عقیدت
 بنوع مشرف مطالعه میتازد گنجینه آن نمود یارب قبول طبع فیاض سعادت
 اعتبارش افزاید مکتوبت بگر سر شتی هیچ و مطالب هموری سلسله جراتی بنویسد
 که آنچه بدست آورده تو هم ناقص حلقه در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباجه اعلان نهاد
 ذریعه یاد و گشتگیهای کوائف احوال می پندار و اما از آنجا که اندیشه نازک مزاجها
 نیاز فروشان به نیم حضور دامنگیر احتیاط است بخرم بر همین یک شعر که بقضای وقت
 بدیوه از پرده خیال گل کرده است عرض نیاز منقذ می شمارد سه چشمه از انتظارت
 تقدیر می پرده که بویات چون نگه از چرخ بالاب سپرده مکتوبت بگر انتظارت برین شیب
 کشاد چشم انصاف بر روی کار آورده که سر پای مجوران نرگس از رست در چشم اندیش
 گل کرده امروز بقضای بی اختیاری دست و قلم را بخور غزلی مامور کرده بود و شیب

از جمله اشعار آینه اثر پر و اشته بناسبت مقام شایسته تمجید نمودند پس از صد
 باس بر میگردد و چون گرد و خیزد و پاستم کین خبار از شوخی جولان او باشد به پیمان
 پنج بعد از هزار در دنیا میدی هم خباری از جاده انتظار نشسته جولان شمسوار
 بر نحاسته و کسب از صد هزار باس نیز گردی از راه بی پروایان گوشه چشم منتظران ترا
 بدام توقع بر جاده گیرهای در دول قائل توان بود و بچه اسب بعد از اکتاف
 دوری اصرار توان نمودند جوش ز خویش اگر اینک تغافل میکنی به موج خون
 شمشیر گرد و کشتن نجر راه شکایت در و فراق یارب بشکوه وصول دولت وصال مبدل با
 ملتوب دیگر امر و ز که گلزمین شاه جهان آباد از وجود میر صاحب سلافا فضل و هنر
 عراق و خراسان نازش دار و غنیمت کسی که خدمت اکسیر ایشان از جمله نعمتات
 لایبی شمار در آوده کسب کمال گرد و هنگیست کاپی روان دارند و خویش را بچو پراختیا
 نندارند خاصه که نظر نیاز دیرین خود گوشه خاطر ایشان را مصروف تربیت آن
 زبده ارباب کمال نیز می باید و جستجوی همت بزرگان نشان در کوچ تفحص احوال آن
 خلاصه کرام می شتابد یارب اثر استغنا پیر امون طبع لا آ باسه نگرود

بشام منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

پیش ازین دور وزیر مینابی دل مجور گرد و از خانمان برمی آورد امر و ز که زمزمه کرده
 ویدای تجلی انوار از پرده ساز و لنوازی در یافت تار هرناله آبستن هزار تار پست
 ز و پدید چنگ به نفس خود را آماده صد نوای شکر و چشم پای نگاه و چشمه

گردان شهبوار عصاره پالی سپهر نقاضای شوق دارد و دل باعدا و سرشکست خوش
 آن آستان جاودا را بهزار عرق سعی منکاب برمی آرد و مضامین شوق اگر در لبه بار بار
 سر زود و دستان بر آورده بند کرده باشم و مطالب آرزو اگر در نسخه با ادا شود
 محیط را در قطره آورده این نامه شوق اگر نقطه بشکافند محیطی است که جوهر بیچار
 سیلش هر واژه را مستقیم سرگردانی صد گرداب تواند زد و دوسر زدن هزاره جوش
 سطر را تا دانه جوش صدره و تواند فرمود آمد و زود نمودند که کشت بارش امسال
 نتیجه همین گوهر شایه های دبره طوفان اثر است و افراط شعله کار بهای برق بیض
 آتش فم و زری ناله و فرخ شکر تکلف هوای خوشی است اگر سیب لاله کار بهای مرغ
 جوان قدم بردارد و کیفیت خوبی است اگر با ستاع صغیر عن لبان ناله بنیاد گوش
 بر آید آرب نشه حصول مراد و ترسان غریبای کیفیت هر دره و در قعر بنام
 بی باقیه های حسرت ویدایه خواه است که گان ربابل پرواز ویه تا شانی ساز و تو
 نگاه در دستجوی گرد جو لالگاهش انداز و آخر الامر و نمودند که نریج مترا چند می است
 همین تجلی جمال شک چشمه خورشید است و بیض سعادت قد و مودت گاه به از سید
 ناله فراق کشتن از نیتانش مرور و لباس شکر و صوان زمره پر در است و در چید
 گنبد آریست گوپایش در وقت در کسوت در بان وصال چاره ساز طوفان آن چندان
 یارب طایبان هر شک مجوران را در خاطر آن سرور و دلها اندازد و بنام ایض

اندل که ز سوز بجز داغی دارد	از سیب گل لاله فراغی دارد
-----------------------------	---------------------------

تا چند هوس بروی بزم من و تو	خون خوردن دل نیز ایادارد
-----------------------------	--------------------------

و تو ای که طرز اشتیاق سراسیمگی نذر جنون کسوتان بجای بیطاعتی انسانی که جز به کتابتانی
 لرزه می آید از همپایی گرد باد تو اندر آسود و افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچه چشمانی
 سفتان کنعان بی اختیار می عرض نکرده که جز با بوی پیراهنی آغوش شوق تو اندک شود
 و راهت جان گاه در سینه انتظار چرب با نیرهای آریان جواب ندان سکون بود تو آن داد
 و در نیم کرده حرف ناشکیبایی سبق صحیفه تشکین از ورق گردانهای نسنجه دیدار کتاب
 توان کیشاد و توری غلبات شوق از مطالعه امید سوادش روشن و پرمردگی غنچه
 طبیعت بنسیم توقع پائیزش گلشن جوش گریه سیر شد کالی دار و دیده را ای بی توان
 و پرواز رنگ طاقت بهاری میطر از چشم تا شاید کیشاد و اشق بیگر نسنجه ایتم که بهر آن
 زبان شعله فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بجز تی نکشاده ایتم که بیانش نسنجه
 انتظار نقش آینه انتظار از خود نتراشد

گر ز یاد جلوه اش سود نگاه از مادر بیخ	می توان کردن تلافی زبان شوق را
می تواند دامن در راه آن خافله افگند	جرات حرف آرد همی یاریت بان شوق را
دل بچوش نه زانم چون تو ان گاشدن	طول سدره قیامت داستان شوق را
گرد چو آن گاه شوق از شور شه افزون سرت	امتحان گزینگی بگسل عنان شوق را
از چکایت های دل بر جان خود لرزیدن	حرف صهبائی سکنان ز دریا شوق

بیدارم شان بدن حوصلگیهای همت را جز در گوشه بجران نتوان شکست ، و راه

بند آهنگیهای شوق را جز در پیرایه فراق نتوان بایست تا با ضرورت هجرت فروشی
 بیاض کاغذ را همیشه شوخیهای دیدار تو آن اندیشید و رنگ اندوی سواد رنگ
 خلوتی جیسا کیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب رحاب و درین قلت و خیر و بیست
 و آن سهار برنگ است دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطه ذره از پر تو خورشید جز نشود
 اجمال تواند کشید و حوصله قطره از هست محیط جز هیچ قناعت نتواند نمود و اغوش آینه
 به چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود و در اثری از لغات جمال بر جستجوی
 نگاه دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پر تو خوشنوی هزار برق
 در غفلت دارد بانظر با خستگان آن طرف محرومی جز نیرنگی شعاع افسرده نتواند بر آورد اما
 در عالم اضطراب همان سلسله سطور را چاره چون رنگیهای شوق فهمیدن مست
 و سپاهی قوم را هر دم و آنج دل اندیشیدن بی اختیار می شوق با حیرت استغاثم
 روشنی تواند گفت که امروز رنگ باده اشفاق از مینای کاغذ نامه بر شمار زوگان حرمان
 نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پر تو چرخ عنایت از فانوس طومار مکتوب

بر دیده منتظران و تیر هزار تجلی می کشاید جز در فشان رگسوا خوش
 وصال جلوه گزودات الفانوشن باشوخی ابروی

اشارت و نظر

ای نشانه معنیت ز اخلاق مے	ای رنگ عبارتت را شفاق مے
بر پازنجیر و بر گلو گشت مے	به سطر چو زلف دوست از نامه تو مے

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحيم

پاسی که تا ابد بگذرد از آن ذخیره اندیشه والا اثر در آن نگر و شایسته آن بانی بنا
 مکان که قلم بلند آسمان نشستی از گنگره جلالت اوست و در روی که باقی است یک
 حرف آن سرمایه فکر بلند خیال آن نشود و در جو آن نکته دان علم لدنی است که در فکر که
 از بیای قلم کشیده و بپیر رسالت او اما بعد بهندی ترا و کج می زبان صد پیمانی بچند
 که چون دوزه بر آستان صافی ضمیمه ان خاک نشین و چون خیار بر بسیار سخن بجان جا
 گزین بست بعضی و الا فطران میرساند که چون تنگایکان که سو او نقطه بکیتب شود
 ندوخته نقطه هر دمک را در مطالعه عبارات فارسی صرفت کنند و از نابلدی هم فرج
 این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بحجت تربیت این نارسایان در حق چند نوا
 نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سپاه کرده رساله مختصری ترتیب داده
 بقصد آنکه اگر بای در روان بچیده و پروده غفلت از چهره احوال کشیده بر مطالعات
 رساله و مضامین این عجاله وارسند و در شاهراه مطلوب کام فراخ توانند و از و
 بهینت از جو استعمه تا کم با بجان ازین گنج شایگان نفاذ امر و کین فریخته بقتضی و بهین

قطعه افسوس چقدرهاست و بهینت	و اندر خم و هیچ راه بودم بهینت
النون همه لب بغیر آن بکشایم	زین پیش اگر چه لب کشتی و بهینت

گفته در اصطلاح نحوی لفظی است که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
 که جزو لفظه جزو آن معنی دلالت نکند در بصورت لفظه مشترک در تعریف مفرد و اصل
 مانند و امثال عبد الله خارج شده در لفظه عبد الله نزد نحوایان اضافه است عبد الله
 الیه است گویند این اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند که
 بر سه قسم است فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس نمکند و کلمه
 از این سه طایفه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفس کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
 ازین سه دو سبب بود فعل و قسم بود و لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز
 نمی بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمر و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول
 مثل خوردن زید بطعام را و اسم یا جای است یا مشتق یا مصدر چنانکه نه از چیزی
 بیاید و نه او از چیزی و مبصا در آن و تعبیر کنند چون روزی داشتن و نماز کردن و این
 معنی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از نظر فاست چون عمریدن و ابا بکریدن و بنیدن
 و نمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلاً آکنده و کرده
 از کردن و مصدر اصل است در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
 برین است اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر و گویند
 چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف و اصل
 می یابند اینست چه معلوم شد که گفت مثلاً اصل است و نون را آنکه کرده مصدر
 و الا چه وجه داشت که نون را از حروف نروانند شمردند و بوجه تعبیر نمودند

این از مشکلات فن است اما گوئیم که گفت مثلا خود مصدر است و اصل صبیح است
 ما از وی با و نون بحیث حصول امتیاز بین و رفع التباس است و با ضعیف نیست تا وجه
 رسالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چه چیزی است که در و سنا و کلمه
 باشد بسوی کلمه دیگر و سنا نسبت کلمه باشد بسوی کلمه دیگر و بلو یکده مخاطب را فایده تمام
 حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید و چنانچه
 فایده تمام حاصل نمیشود بلکه منتظر بماند از جانب دیگر و کلام نیست زید فایده تمام است یا زید
 زید و آنچه کلام از مرکب و کلمه زید و کلمه با و اسم باشند چون زید
 زید است یا یک اسم و یک فعل چون زید کلام زید است او را حدی نیست چون
 آمد زید در خانه آمدن برای اگر اسم من یا ضمیر ازینجا معلوم شد که آنچه سوا می یک لفظ باشد
 یا کلام است یا غیر کلام و آنچه غیر کلام است آنرا مرکب نمیگویند از هر آنکه از وی فایده تمام
 دست ندهد و آنچه کلام است آنرا مرکب نمیدگویند از هر حصول فایده آن مخاطب فایده
 کلام منحصر است در و چه چیزی آنکه چون قائل بران سکوت شود سماع را از خوب است
 حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سماع در یابد که از آمدن زید خبر میدهد و در آنکه بیاید
 سکوت قائل سماع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیاید سماع در یابد که طلب
 آمدن من میکند و این چنین مرکب میفراجه نیز گویند و جمله برد و قسم باشد یکی آنکه قائل
 او را بصدق و کذب صفت توان کرد و بشیر طیب که از قرآن خارجی خالی باشد یا آنکه گویند
 زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب است و احتمال دارد که سنا

اما گاهی بقرینه خارجیه صدق یا کذب تعیین شود چنانچه التذکار است متعین بصدق است
و شیطان مغفور است متعین الکذب است و این را جمله بییه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر است چون سیا و نهی چون میا و عیب چون
سبحان الله و تم چون سوگند بخدا و تفهام چون آیا زید قائم است و نهی چو زکاش
زید بیاید و نهی چو شاید از و امتناع پرسد و عقود چون خریدم و بفروختم و نهی چو
یا خدا و این را اانشانیه گویند و مرکب غیره پیدا که از آن بعد سکوت قائل فائده است
ندیدیم چند وجه است یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معالوفه شود
که او بر چه حال است تا گویند یا ملامت زید نشسته است و این را مرکب اضافی نامند
و دوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم در متن جن فی باشد شخایه کلام
عرب نظیر چنین ترکیب بنامی گویند و آن اند عشر و امثال آن است چو بازوه
و دو از ده و امثال آن جمیع اسمای عدد و سوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کنند و بهم
دو هم نشسته یکی نبود چون خورشید که خورشید دو اسم است و نهی از این پنج در کلام
عرب ترکیب منع صفت نامند و هر دو بمنزله یک اسم شده و حرف درو نشسته یافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین امثال اینها و مرکب
تخیر فید جمله میباشد بلکه هر جمله خواهند بود یعنی بخیر می دیگر آمیخته جمله را تمام میکنند
مثلا خورشید بر آمد جمله است نه تنها خورشید یا زده غلام استاده اند جمله است نه تنها
یا زده غلام زید آمده جمله است نه تنها غلام زید و بیشتر دانسته شد که هر چه جمله از دو

نباشد و آن کلمه فقط باشد چون زود یا تقدیر چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
 فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله و قسم است یکی کفعلیه
 و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زود یا که زود فعل ماضی است و زود فاعل آن است
 مبتدا و خبر چون زود گویند است که زود مبتدا و گویند خبر آن و و امثال زود زود فعلیه
 دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زود احتمال جمله جمله اسمیه هم هست چه اگر خواهی بگوئی که
 فاعل فعل زود است و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زود مبتدا است
 و زود فعل ماضی و خبر مبتدا فاعل آن فعل زود است فاعل جمله فعلیه شد و چه مبتدا باشد و مبتدا
 با خبر جمله اسمیه است چون کلام شتمل باشد بر اسم فعل حروف الایمه آمد که علامات اینها
 نیز بیان نمایم پس علامات اسم است که هم سنایی باشد چون زود است و است و هم
 مستند چون زود زنده است چه زنده مستند بسوی زود یا صفات باشد چون
 زمین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون با نچه در آنچه و یک و دو تک یا بسوی چیزی
 نسبتش کرده باشند یعنی یا می تخمائی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
 و هندوستانی و امثال آن با جمع آن کرده باشند چون درختان بادیه ها و مردمان و با
 یا موصوفت شود چون اسپ خوب و علامات فعل است که سن شود چون زود زود تا
 یا دال موقوفه ما قبل ساکن را آخرین باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال با تا نون ساکن
 لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گشت کردن گفتن
 یا دال قبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امراند چون کن یا امر
 ش

چون کن یا نشی باشد چون کمن علامت حرف است که هیچ یک ازینها نباشد فصل
 پوشیده نماز که کلمات فارسی همیشه یعنی اندر گرفته شدت باشد یا موصوف و انصوب
 بحکت کسر اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه در وقت صباه
 و حروف معانی و جمله افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما و در حالت ترکیب معرب
 الا آنکه عنایت و موصوف اعراب لفظی ارد و بواقی اعراب تقدیری مثلا در عبارت
 نزدیکید پهل است پس مرفوع است و صلاحیت آن دارد که اگر شرط حقوق حرکت
 متحقق شود متحرک گردد و شرط آن انصاف یا صفت است پس در اصطلاح نحوی
 فعل ضمی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
 حروف مبنی الاصل خواهند بود و التذاعلم بالاصواب و بیضیات را غیر ممکن نیز گویند
 اکنون باید که آنچه در فارسی مقابل اسمی غیر ممکن وضع کرده اند ترسیم کرده شود تا
 اسمی غیر ممکن مشت است اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای کلمه
 و هم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع است یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
 ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر مکیه منصاف الیه باشد چون زیارت
 یعنی او زیارت من و امی مراد اسپ من یا اسپم مرفوع منصوب بر دو وجه است متصل
 و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این است ضمیر واحد غائب که
 که در این تشریح است و آنها و ضمیر جمع غائب که در ضمیر و واحد حاضر که در ضمیر جمع
 حاضر که در ضمیر تکلم واحد که در ضمیر تکلم جمع الغیر چون که در ضمیر متصل و نشان

ز تو و شما سخن و ما ضمیر مفعول متصل آنکه واحد قائب گردش جمع بر و نشان یعنی
 ایشان را ضمیر و اسما حاضر چون کروت ضمیر جمع حاضر : و روان ای شمارا ضمیر و اسما
 چون بر و در ای بر و اسما ضمیر جمع الغیبه چون بر و روان ای بار و شمار مجرور که عنان
 میشود بدین ضمائر متعدده و منفصله آنکه اسمی را بسوی شان به نشان کنند چون او هم آید
 ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل شش ضمیر فاعل منفصل شش ضمیر مفعول به و شش
 و شش ضمیر مجرور پس تکی می نماید بر شش و بخلاف عرب که پیش ایشان : فتا و شمار را
 در و و اسما اشاره و آن در فارسی آن برای بعد و این برای قویب است و میباشد
 یازدن جمع آن هر دو و آنان و آنها و اینها و اگر در اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
 آن کسان این کسان شود اسما موصوله و آن اسمانی اند که تا جمله بعد از آنها نیاید
 جز و نام برای کلام نمی آید و آن اغلیب می باشد که بای تختانی نبولیان از آن
 شود چون کسیکه عاقل است سخن من گوش کند پس بای تختانی اسم موصول است و مائل
 که جمله همیشه بعد از آن است و کاف بعد تختانی را ربط و ضمیر در جمله مذکور عامه است
 موصول که از آن ناگنیز است و کسی موصول میباشد و سخن من گوش کن چون این
 میباشد و خبر جمله اسمیه شد با اسم اشاره که بعد از آن کاف ربط بیاید مثلا آنکه عاقل است
 سخن من پذیرد و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت
 دارند چنین کلمات در فارسی یافته شد پنجم اسما اصوات و اسما اصوات الفاظ
 بدان جانفوزان را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان گفتن چون نایب

سدا می تراغ یا تنج می برای نشانیدن شتر شش شتر ظروف و ظروف زمان مثل گاه و بگاه
 که معنی از چو چگاه است چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیانی غمزدان با تو بگویم
 چه بگویم که غمزدان برود چون تو بیانی به ای به گاه تو بیانی و ظروف مکان مثل زیر
 و بر و بالا و بلند و فراز و پیش و بر و و امثال آن هفتم اسما کنا یا این دو قسم بود که
 کن یا زعد و چون لفظ چند و آین گاهی در عمل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
 اند یا چند در هم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس بسته بودند و در کتایه
 از حدیث و آن لفظ چند بی بیان است مثلاً آن شخص چنین است یا چنان ششم اسما
 اعداد و که گذشت فصل اسم یا که به باشد یا معرفه معروفة آنکه برای شی معین موضوع بود
 مثل علامه چون زبده و عم و بکر و کره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون آستین
 و در وزن و گل و سنبل و امثال آنها و اسما اشاره و اسما بی موصوله و ضمیرات و کلمات
 که مضامین سوئی اینها شود و معترف به اند امثال می مرد و معرفه از فصل اسم بر دو
 قسم است واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کن بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کن بر زیاد
 از دو چون مردان فصل ترجمه حروف جباره این حروف اند از تا و رباهی جمله
 بمعنی الصاق یا ظرف یا قسمند و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
 شوند و واسطه نروند در رسانیدن آن فعل یا اسمی چون فرتمند یا پس الصاق میگویند
 بواسطه بابی موحده شد و قس علی بذاتی البوائی فصل حروف مشبهه بفعال و اسما
 کویاست که ترجمه کاف مهمت و شاید این حروف ترجمی است و سمنس میشود و در حکمات

نه متنعات چون گفته شود که شاید مردم بر آید و ازین جمله است باشد و تو و کاش و
 این را حرف تمیزی گویند و مستعمل شود در محکمت و متنعات به و چون کاش و کاش
 برسد و کاش عمر رفته باز آید و کج مبدل کاش است و لیکن برای استرک است
 یعنی برای دفع توهم که از جمله اول ناشی شده باشد یعنی آید و زیان و در پایه تمایز
 چون آمد قوم لیکن زید نیاید پس نویی که در باب آمدن زید آید این قوم نداشت
 شده بود و از لیکن مفعول شد چیزی این جمله است و در اصل اگر است باشد
 اما فارسیان بنه و نویی لیکن با مال خوانده در کلام خود آورده اند و نویی و نویی
 و یک بدون و او مختلف آن فصل درین انداختی بسته به الف و ی و نویی و نویی
 حواله صواب سابقه در یانمی آنتون به این که هر فعل نا مل است و معمول معمول می شود
 به تعدی فعل بر و قسم است حروف مجهول پس اگر فعل لازم است فاعل فاعل سابق
 نوابد کرد اگر تعدی است پس اگر حروف مت فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
 و اگر مجهول است مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود
 همچنان که است مفعول نخواهد بود و اگر زیاد از یک خواهد بود یک مفعول را که صلاحیت مفعول
 شدن دارد و رفع و بوقی را نصب بنا بر معمولیت و مدار از رفع و نصب فارسی بنا
 حالت فاعلیت و معمولیت فاعل و مفعول است و الا تالی است رفع و نصب در آن
 نتیج می نویسد و مفاعیل پنج قسم اند از آن معمول به آن است که فعل فاعل بر و
 و رفع شود چون زدیم زید را که زدن بر زید را رفع شده و مفعول فاعل آن است

که فعل در واقع شود و اعراض ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
 سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای من
 پس شنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق آن مصدر است
 که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود و لفظ فعل باشد. اینه مثلک سجیدت بیدنی
 کوه و اریه مفعول مطلق گاهی برای افاوت شدت فعل بود چنانکه گذشت اسی تیز
 بیدت شدید و گاهی برای ذم و طرز چون نشستم ستن فلان اسی بطرز نشستم
 فلان پیش اینها و این مفعول از آنند فعل همست و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست
 نزدیک بیند دیدنی چه بعد تحقیق تحقیق متعجب شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر است
 که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیست
 بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی است که بعد از بای و حده
 واقع شود که یعنی واد بود چون سر با و ثار آمد یعنی سر ما و ثار و اسباب پوشیدنی را
 همراه آورد و واسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر نحو گویند یکی از آن حال است
 و در همین حال اسمی است نکره که بر بیات فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب هم
 فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان با دل شکسته اسی و رجالی که بگیر بسته باشد
 شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
 اسی و رجالی که سرش برهنه و تیز اسمی است که رفع ابهام کند و ایزه رفع ابهام گاهی
 از صدر و باشد چنانکه ده درم چه تا درم گویند معلوم نشود که دو چیست و گاهی ایزل

چون یک کلمه آب خورد و مبدون اضافت قبح بسوی آب گاری از وزن چون کین
 غله و ششمین و غن و گاهی از ساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عده
 در جمله فاعل است که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشد
 و در تمام جمله دخل ندارد و لهذا اینها را فاعله کلام گویند ای زیادتی فاعل فاعل است
 که پیش از فعل باشد و مست بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
 را پیش از فعل نیز آید و فاعل دو قسم است یکی مظهر چون زید و عمرو پهل و امثال آن
 و دوم مضمحل چون ضمیر که در فعل است خواه استه بود خواه باره راستا و فعل بسوی آن بود
 مثلاً زید زید و فعل است زید فاعل آن فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید و اما در اینجا
 احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زید فعل و ضمیه ثابت است که رایج بسوی مبتدا
 فاعل و بود و زید با ضمیه جمله فعلیه شد خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله و ضمیه
 درین جمله آنچه مستند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مستند است آن خبر و خبر گاهی منفذ باشد
 و گاهی جمله مفعول چون زید شجاع است و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زید و غلام شکر پسند
 مبتدا است و زید فعل و غلام بسوی شکر منضاف شد و فاعل زید است و فعل با فاعل
 خبر آن مبتدا است فاعل را با آنکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند باینجه
 باشند و از خصائص این افعال است که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
 چون زید فاعل بود و لفظ بود فعلی است از افعال ناقصه و زید فاعل آن و معانی
 و بود بر بودن دلالت نکر و بلکه بر فعل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود و خبر و چون تمام شوند بدون خبر لهذا اینها را افعال تام
 گویند بهر کیفیت افعال ناقصه درین اند است بود مضارع یا بود ماضی و باشد و
 و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عونی گوید شعر از آسمان نورین فرود در فغان آمد
 که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر استمالین است
 که جذبه عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد و باورین
 شعر صاف ترست شعر بیا که ز ایزت اسی کن بهشت نیم در مانده بر تر از ایزد کامران
 اسی کامران شد و گاهی بعضی ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج خبر نباشد چنانکه درین
 چنانکه من بیدانم و وصل ز ایزت یعنی موجود است فصل در توابع آن پنج است
 اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
 صفت آنست که بزرگترین در موصوف است و دلالت کن چون اسب چالاک است
 چالاک دلالت کرد بر آنچه که در اسب است یعنی چالاکانی با دلالت کند بزرگترین در موصوف
 موصوف است مثلاً غلام خوب رو پس خوب رو دلالت میکند بر خوب بیکه در رو
 غلام است و در موصوف غلام است تاکید آنست که حال متبوع را مضرر گرداند و نسبت
 یا در مشمول تا ماضع را شک نماند و تاکید بر دو قسم است لفظی و معنوی لفظی آنکه یک
 مکرر گفته شود چون زید زید آید یا زور و غلام و معنوی آنکه لفظی زیدی تاکید وضع شب
 و آن در فاعلی همه است و نحو و چون آید زید خوب آید ایشان همه و گاهی ضمیر
 نیز تاکید واقع شود چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل است

این مصروفترین سه دلهایم را در شکر زلف تو و در موم و چوبی تا کید و امان است بدانند
 که خصوصاً نسبت به مقبول باشد و این بر چهار قسم است. بدلی کل این عمل بر این است که
 بدلی لا شمال و بدلی لغایه بدلی کل آنست که مدلول او مدلول بدلی منته
 باشد چون آنکه بر او بر او تو و در کل این معنی آنکه مدلول او از مدلول بدلی منته جز
 چون خورد و صافی در همیشه و بدلی لا شمال آنست که مدلولش تمام بدلی منته
 چون گرفتار بدلی با سببش بدلی لا شمال آنست که بعد از آنکه با آن بود که چون
 زید حمار غلط بچون آنست که همه در نسبت او باشد مع ثبوت و او در هر دو حالت
 باشد چون آنکه زید و غیره و این تا موی است که در این در خطا هر دو است و این صفت
 حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن است که در این است که اسمی از آن است که
 آن اسمی ذکر کنند که نسبتش زیاد تر شود و زیاد تر شود مثلاً احمد مدعی زیاد تر شود تا در
 نسبت به علی الدین که نام است پس اگر جمع الدین گویند مع ما و نشود که نسبت به
 سعدی بعد از آن مذکور کنند و گویند حاصل این است که نسبتش مع ما و نشود که همان
 مصنف گلستان مراد است فصل در انصاف پوشیده نماید که انصاف در انصاف یعنی
 نسبت است و در اصطلاح نحو بیان نسبت چیزی است اینست چیزی بود است
 حرف جر و مراد از آن در اینجا لام و تن و فی است پس اگر شئی منسوب باشد به معرفت
 منسوب باشد و جنس آن در مراد آن بود و جنس صفت آنست که آنست که نسبت به
 آن پس در اینجا مقایسه لام بود مثلاً انصاف مرید و این انصاف در انصاف لایق بود

و اگر نسبتی باشد یعنی بر مضاف و مضاف آن صادق آید بشرط آنکه نسبت
 نیز بر مضاف الیه نیز آن صادق آید پس ریخا جموع و مخصوص من وجه باشد یعنی ریخا
 و ماده افتراق پیدا شود و یک ماده اجتماع چون انگشته زر که زر بر انگشته و غیر انگشته
 صادق می آید و همچنین انگشته زر و غیر زر چنانکه انگشته سیم و زر سوار ازین هر دو
 مادای افتراق اند و انگشته زر ماده اجتماع و زرین جامع بر مضاف باشد و اگر نسبتی
 ظرف بود آنجا فی مقدمه باشد چون سوار کشتی امی در کشتی و مضاف مضاف الیه
 را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح اینست
 که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
 بود آن اضافت معنی فی است و اگر ظرف مضاف نیست پس معنی لام است یا مسأله
 مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا آنچه مطلق است
 یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف
 چون احد الیوم پس این هر دو اضافت معنی اند یا آنچه مطلق باشد یعنی مضاف الیه
 بر بعضی افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل نخت سرو
 و علم فقه و علم نجوم و علم حد پس این صورت نیز اضافت لامی است یا انحصار معنی
 مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف
 در نیت باید دید که مضاف اصل ماده مضاف الیه است یا نه اگر اصل مضاف باشد
 اضافت معنی من است چون انگشته زر و در ریخا سه ماده خواهد بود و ماده افتراق

و یکتا و در اجزای کلمات و این را اضافه بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر ضافه
 اصل مضاف باشد در صورتی که اضافه یعنی لام خواهد بود چون ز را گشت از باب
 که عادت نحو بان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه صریح مطلق باشد چون یوم لامه
 و علم فقه این اضافه را نیز اضافه بیانی می نامند اگر چه در حقیقت اضافه لامی است
 و عادت فارسیان جاریست بر آن که در بیان همین جا که شسته بسوی شسته مضاف
 آن اضافه را هم اضافه بیانی گویند چون چشم ز گشت شسته یا گل ز شمار اگر چه این
 اضافه لامی است و چون اضافه لفظی در فارسی قایل است به بیان آن چه در لغت
 چون این مورد است که اکنون بخاطر به یاد که بر آنست بل فاعل ترکیب چند معانی
 است آن شمع شبی بر سر و سامان سوخت و جستم از جای چنان گرم که اما نه سوخت
 فعل آن اسم اشاره و شمع مشا را الیه اسم اشاره با مشا را الیه فاعل فعل است و
 ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و مفعول آن و این ظرف جار و مفعول متعلق
 شد فعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
 بسوی ضمیر متکلم مفعول سوخت فعل و فاعل آن ضمیر است متکلم که راجع است
 بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شد و سامان مضاف
 یعنی آمد آن شمع از جستم فعل با فاعل و فاعل بیستم مفعول است از در معنی حرف
 بجای مجرور و گرم و صوف و چنان معنی الذی اسم موصوله است و و اما آن شسته
 سوی بیستم فاعل سوخت فعل مجرور از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود و قدر است و بالفعل مستحق متعلق چه عالم بسوی مؤنث
 واجبست که باشد پس فعل با فاعل متعلق بقدر با کات ربط صله موصول شد و موصول
 با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود در حال است از ضمیر کلمه گرم در چشم
 پس چشم فعل با فاعل متعلق و حال خود جمله فعلیه شده است ای کاش گوش رفیقم احوال
 شدی چشمم به تاهر چه گفتمی از تو کمر شنیدی به ای کاش بر آنست که حرفی هست
 شبیه فعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی بیم و مضاف اول
 بعد از مضافت بسوی ما بعد از هم کاش شدی فعل است از افعال ماضیه و ضمیر کلمه چشم است
 و احوال خبر آن مقدم بر آن است و فعل با هم ضمیر جمله فعلیه شد خبر کاش شد حرف تمایز با هم و خبر خود جمله فعلیه شد
 و چون چشم متعلق است بالفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و ضمیر کلمه چشم
 جمله فعلیه شده مصدر موصول شد و ضمیر کلمه برای مفعول است یعنی او را میخورد
 و موصول با صله مبتدا است و از توجار مجرور و شنیدی فعل با فاعل ضمیر مفعول
 میخورد و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا
 با خبر جمله همیشه حالت شب معطل را که در مصدر اول است یعنی تمایز احوال شدن
 گوش رغبت است شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی به کواکب همچو ماه و نو
 تنی کردند قابلهها به شب عید طرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و خبر
 و طرف زمان متعلق بالفعل فعل متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده مطلقون علیک گشت
 و او حرف جار است به جار گردون مجرور و نظر موصول مقدم کردی فعل با فاعل جار مجرور

متعلق بفعل فاعل مفعول و تعلقات نحو جمله فعلیه شد و عطوف گشت بر جمله فعلیه
 سابقه گو اکب فاعل مقدم گردند فعل جمع و تثنی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
 و قالیها مفعول اول مؤخره و چهار حرف تشبیه تا و موصوف و توصیف موصوف است
 مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه است
 وقتی است که فقط تدر او را در که و ند علامت جمع گویند ضمیریه اگر ضمیر جمع گویند این کسب
 چنین باشد که که اکب مبتدا و گردند فعل با فاعل و تثنی قالیها مفعول اول و چه موصوف متعلق
 پس فعل با فاعل هر دو مفعول متعلق خود جمله فعلیه شد و چه مبتدا شد و مبتدا با آنچه خود جمله است
 است تو ما آینه را در و ادای خود شبانه و

بزرگ است و از اندر جوهر
 توضیحی مابست فعل بر آینه ضمیر متصل که و فعل ادوی است که قیاس است تا در وقت بنا
 متضمن این شهر بود آینه و هر دو مفعول فعل مذکور فاعل با فاعل و در مفعول اول
 شد و شرط شد ای حرف ندا و خود شبانه و شاد و شاد و بی

و رنگ مجرور و نشان بسوز و نور و نشان با همی برون
 و جا بر چه و در متعلق شاد بر علی آینه و ند که در است چه چه
 و چه چه و این طبق بنات شاد بر چه چه
 و فاعل تثنی از فصل فاعل مفعول اول
 و چه و متعلق و چه چه

بزرگ است و از اندر جوهر

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحيم

یارب آن کن بجنون دل دیوانه ما
 مستدیر پاکش عشقیم بیخانه شوق
 چون شهر حاصل باور بودست غنایت
 حسن برآیند وقت مست و کاه شوق
 وای که ز نار عنائش بیغافل ندید
 جلوه برنو و غلط و عشق نظر باز غیور
 دستی اهل نما و قف شتاب در گریست
 چرخ باخانه خرابان جنون و سوزش
 مابین روز ششم چو گیسوی بنان
 طرفه کان بت برج کعبه روان بزم خند
 عقل می نازد و از سر یقین اگر نیست

که شود بال پدی ناله مستانه ما
 جرعه زراب منسوب ز پیمان ما
 برق بار ایشه کند سر بدر آه و اندما
 جز پله نبود و نبود جلوه بسا نمانما
 هست تا نشسته بخت شوخی افسانه ما
 شمع و نرست از خود و از بی پروا ما
 رفتن رنگ بود شمع بکاشانه ما
 میاید بخانه زنجیر بود برانده ما
 نشکن ظلمت شبهای شبانه ما
 دست در گردن غیرت ز جمانه ما
 نسخه بل بود بخت و زانده ما

ماوی کمالی از طرز جهان صهبائی

آشنا بیکدی و معنی بیگانه ما

لین اشکای لب و دست حرف عتاب را
موج کارخانه نیزنگ می کشند
خط لب تو مایه جمعیت دل مست
رنگ رخم چو گل پر پرواز می زند
لب بر حرف شکوه دلدار میروم
چشت رساست ورنه دل بیقرارین
هر ذره جلوه گاه رخ آتشین پوست
افتاده ام ز رحمت اغیار دورتر
ای وای دین من و نظاره خشت
دوخ چو غوطه در دل سوزان من
باشم حسن دیده آئینه محو شست

از بر باد و آتشه ساز این شتاب
طرز فنا وستی عالم حباب را
شیر از پوستم از رنگ جان این کتاب
وارم خزان رسیده بهار شباب را
خواهم در از دست روز حساب را
دارم کند جفایه صد بیچ و تاب را
معد شرق است سوزان آفتاب را
آئینه وار روی تو گردن خواب را
حسنت چشم آینه گردان آید را
باعاصیان و چند فروش عتاب را
لائق نبود چیت چشم حجاب را

صد بیانیا بوسعت رحمت نگاهین
یلسو بند شمار گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخ خود ما هتاب را
در دل توئی طبعین دل اضطراب شست
امروز تا کر شمه لطفش چرمی کند
شد جلوه تو مانع سبیل شکر کن

یاشب بیاز چهره بر افکن نقاب را
ز هزار ره مرده بدلم اضطراب را
رحمت فکانه هست بفر حساب را
این برق بست گریه چشم حباب را

بز خود نه بست موج گهر اضطراب
 آماده کردم از دل بریان کباب
 هر گز چشم خویش گذارد جواب
 بت رنگ کرد تا ز تو لطف عتاب
 در دیر و کعبه رنگ عذاب ثواب
 دار و بید رنگ بهارم شتاب
 نتوان گرفت منت آتش گلاب
 ا

لرزه است ز آفت تشویش پاک نیست
 ای وای من که می زکعت بگوان من
 از مرقم تماق فاشش که دهد سر نه از او
 وارد اثر ز چین چین موج خندان
 وحدت هزار جلوه فنا دست دیده ام
 چون شمع آرزیدن عمرت اضطراب
 بی پروا است روی تو امروز در چمن

در هر طرف ز گرمی عشق است جلوه
 بر آتش از چه گریه بگیرد کباب را

سر کشد آثر ز سینه بیشتر از خاک
 چین ابرو چو پیش لب میکند بیاب
 با وصف آستان دیر یارب خاک
 زهر هم در ساغر می شود و تر باک
 چین ندارد تکیه جز بر جنبه بیاب
 موج گوهر سمر ز نواز سینه خاشاک
 بر نیار و سینه جز شمشاد و کاکل خاک
 بعد ازین انگشت افسوسی بود سوک

بیغل زرد ز بس خیم دل صد چاک
 ید ماغی حاصل غدر گنایان می شود
 ز برای سجده اش با هم چینی دشتیم
 بسکه در یل و مان نوش خندش می کشتم
 انبلی پروا ادا فهم نیاز باشد همت
 می خوشایفرض رگ ابر حجاب ناکه
 بعد مردن هم بجز نقش پیمیشالی نیست
 و چه کردیم و ترک زهر میگویم و پس